ارجاعی



۹۱

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور — باقسام هنر چون چشمهٔ نور — همه اهل خراسان از که و مه

در این عصر از همه گفتند او به — نوشته نامه در باب معنی — فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت — بنظم آورده و پرسیده یک یک

جهانی معنی اندر لفظ اندک — رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال آن حالی در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — برین درویش مسکین گشته ناظر — یکی کو بود مرد کاردیده

ز ما صدبار این معنی شنیده — مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل — نوشتم بارها اندر رسایل — بلی گفتا ولی بر وفق مسئول

ز تو منظوم میداریم مأمول — پس از الحاح ایشان کردم آغاز — جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار — بگفتم این سخن بیفکر و تکرار — کنون از لطف و احسانی که دارند

ز ما این خورده گیها در گذارند — همه دانند کین کس در همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بنادر — ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت

بنظم مثنوی هرگز نپرداخت — عروض و قافیه هرگز نسنجد — بهر ظرفی دران معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید — چه ما از حرف خود در تنگنایم

چرا چیزی دگر بر وی فزاییم — نه فخر است این سخن کز باب شکر است — بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید — اگرچه زین نمط صد عالم اسرار

بود یک شمه از دکان عطار — و لیکن بر سبیل اتفاق است — نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم — نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم — رسول آن نامه را بستد باعزاز

وز آن راهی که آمد باز شد باز — دگر باره عزیزی کارفرمای — مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر — نمیدیدم در اوقات آن مجالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام انکه جان را فکرت اموخت   چراغ دل بنور جان برافروخت   زفضلش هر دو عالم گشت روشن

زفیضش خاک ادم گشت گلشن   توانایی که در یک طرفة العین   زکاف و نون پدید اورد کونین

چه قاف قدرتش دم بر قلم زد   هزاران نقش بر لوح عدم زد   ازان دم گشت پیدا هر دو عالم

وزان دم شد هویدا جان ادم   در ادم شد پدید این عقل و تمییز   که تا دانست ازان اصل همه چیز

چه خود را دید یک شخص معین   تفکر کرد تا خود چیستم من   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

وزانجا باز در عالم گذر کرد   جهان را دید امر اعتباری   چه واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد   که هم اندم که امد باز پس شد   ولی اینجا بجز امد شدن نیست

شدن چون بنگری جز امدن نیست   باصل خویش راجع گشت اشیا   همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم   کند اغاز و انجام دو عالم   جهان خلق و امر اینجا یکی شد

یکی بسیار و بسیار اندکی شد   همه از وهم تست این صورت غیر   که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا باخر   برو خلق جهان گشته مسافر   درین ره انبیا چون ساربانند

دلیل و رهنمای کاروانند   وز ایشان سید ما گشته سالار   هم او اول هم او اخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر   درین دور اول امد عین اخر   برو ختم امده پایان این راه

دران منزل شده ادعوا الی الله   مقام دلگشایش جمع جمعست   جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله در پی   گرفته دست دلها دامن وی   درین ره اولیا باز از پس و پیش

نشانی میدهند از منزل خویش   بحد خویش چون گشتند واقف   سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق   یکی از قرب و بعد و سیر زورق   یکی را علم ظاهر بود حاصل

نشانی داد از خشکی ساحل   یکی گوهر براورده هدف شد   یکی بگذاشت ان نزد صدف شد

یکی از جزو و کل گفت این سخن باز   یکی کرد از قدیم و محدث اغاز   یکی از زلف و خال و خط نشان کرد

شراب و شمع و شاهد را بیان کرد   سخنها چون بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنی است حیران   ضروری میشود دانستن ان   گذشته هفت و ده از هفصد سال

ز هجرت ناگهان در ماه شوال   رسولی با هزاران لطف و احسان   رسید از خدمت اهل خراسان

انها.

بزرگی کاندر انجا هست مشهور   باتمام هنر چون چشمه نور   همه اهل خراسان از که و مه

درین عصر از همه گفتند او به   نوشته نامه در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی

در انجا مشکلی چند از عبارت   ز مشکلهای ارباب اشارت   بنظم اورده و پرسیده یک یک

جهانی معنی اندر لفظ اندک   رسول ان نامه را برخواند ناگاه   فتاد احوال ان حالی در افواه

دران مجلس عزیزان جمله حاضر   برین درویش مسکین گشته ناظر   یکی کاو بود مرد کار دیده

ز ما صد بار این معنی شنیده   مرا گفتا جوابی گوی در دم   کزانجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل   نوشتم بارها اندر رسائل   بلی گفتا ولی بر وفق مسئول

ز تو منظوم میداریم مأمول   پس از الحاح ایشان کردم اغاز   جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار   کنون از لطف و احسان دارند

ز ما این خورده کیها در گذارند   همه دانند کاین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بران طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا بنادر   ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت

بنظم و شعر هرگز مینپرداخت   عروض و قافیه هرگز نسنجد   بهر طرفی دران معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید   چه ما از حرف خود در تنگناییم

چرا چیزی دگر بر وی فزاییم   نه فخر است این سخن کز باب شکر است   بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید   اگر چه زین نمط صد عالم اسرار

بود یک شمه از دکان عطار   ولی این بر سبیل اتفاق است   نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم   نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم   رسول ان نامه را بستد باعزاز

وزان راهی که امد باز شد باز   دگرباره عزیزی کار فرما   مرا گفتا بران چیزی بیفزا

همان معنی که گفتی در بیان ار   ز عین علم با عین عیان ار   نمیدیدم در اوقات ان مجالی

آغاز سؤال اول

که بردارم بدو از ذوق حالی که وصف او بگفت و گو محال است که صاحب حال داند کان چه حال است
دلی بر وفق قول قائل دین نگردم رد سؤال سائل دین بیران تا شود روشنتر اسرار
درآمد طوطی نطقم بگفتار بعون فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چه نام نامه در خواست جواب آمد بدل کاین گلشن ماست چه حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زو چشم دلها جمله روشن نخست از فکر خویشم در تحیر

چه چیز است آنکه خوانندش تفکر مرا گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت تصور کان بود بهر تدبر
بنزد اهل عقل آمد تفکر ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چه مادر نتیجه هست فرزند ای برادر ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون دگر باره در آن چون نیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یکزمان ترک عصا کن درآ در وادی ایمن زمانی
شنو انی انا الله بی‌گمانی موحد را که از وحدت شهود است نخستین نظره بر عین وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه از برق تأیید هر آنکس را که ایزد ره ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان ز امکان میکند اثبات واجب
ازان حیران شده در ذات واجب گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشت محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل ظهور جمله اشیا بضد است
ولی حق را نه مانند و نه ند است چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه چگونه دانیش آخر چگونه زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائیست پنهان چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم بذات خویشتن پیوسته قائم کسی کو عقل دوراندیش دارد

بسی سرگشته

بسی سرگشتگی در پیش دارد ز دور اندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل ز نابینائی آمد رأی تشبیه ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل که آن از تنگ چشمی گشته حاصل چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است
کسی کو را طریق اعتزال است رمد دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید بتاریکی درست از غیم تقلید در او هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیده خویش منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون
کدامین فکر ما را شرط راه است چرا که طاعت و گاهی گناه است در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است بتاریکی درون آب حیات است سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک
در آن مشهد که انوار تجلیست سخن دارم ولی ناگفتن اولیست اگر خواهی که بینی چشمه خور
ترا حاجت فتد با چشم دیگر چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید عدم آیینه هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق عدم چون گشت هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن هرگزش نبود نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
ازو در ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان
که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس انسان
چه چشم عکسی در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده
به دیده دیده‌ای را دیده دیده
جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده و دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد
و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان
بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه مانند پیل است
باسما قطره مانند نیل است
دل ار حبهٔ صد خرمنی آمد
جهانی در دل یک ذره آمد
به پر پشه در جای جانی
دران نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل
خداوند جهان است منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم بهم در هم سرشته
ملک در دیو و آدم در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر
زکافر مؤمن و مؤمن زکافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال
همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده باهم
نزول عیسی و ایجاد عالم (آدم)
ز هر یک نقطه دوری گشته دائر
همو مرکز همو در دور سایر
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل میگردد مشکل
اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یکجزو از ایشان
برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس
بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دائما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغازش یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان
همین نبود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون از حق شنیدی
تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یکروز او بود یک سال اینجا
بیا برگو که جابلقا کدام است
جهان شهر جابلسا چه نام است
مشارق با مغارب را بیندیش
چه این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این عالم خیال است
هر آنچه دیده‌ای زو در مثال است
تو در خوابی و این عالم خیال
بصبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنماید چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره
شود چون پشم رنگین پاره پاره
بکن اکنون که کردن میتوانی
چه نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل
ترا از سر نشیبی پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چه محبوسان بیک منزل نشسته
بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی تنها پیر
نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه گردی فهم از دین العجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره آنان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز روزی را شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راه رو روی
همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران در این ره
برو تا بشنوی انی انا الله
برو تا کوه هستی پیش تو است
جواب رب ارنی لن ترانی
حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه تویی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری
تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن بکاف گنج کونین
نشینی در مقام قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی
ببیند همه اشیا بجاهی
بنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است
مراتب همچو آیات وقوف است
ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص
یکی زو فاتحه دیگر چه اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچه باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور
سوم آیت در او شد عرش رحمن
چهارم آیت الکرسی همی دان
پس از وی جرم افلاک است
که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کردن این ابواب معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا کردند نامش عرش رحمن
چرا در جنبش اند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
که او چون نقطه وین دور محیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است
که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور با جوزا و خرچنگ
برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت اینک نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چهار اند
که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است
ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک بهرام را جا
چهارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز
بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام
چه زهره ثور و میزان ایدر خوش
عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید
ذنب چون راس شد یک عقده گردید
قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است
ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است
که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام
نبود در وجود تیر و بهرام
ولیکن چون بگردی در اصل این کار
فلک بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است
اثر گوید که از شکل غریب است
نمی بیند مگر کاین چرخ افلاک
ز حکم امر حق گشته مسخر
تو گویی هست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانایی و داور
درو کار کند یکطرف دیگر
هر آنچه اندر مکان و در زمان است
ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمال اند
چرا هر لحظه در نقص و وبال اند
همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوج اند
گهی تنها فتاده گاه زوج اند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده
گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خویش در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز
بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یکچیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت ازیشان
جماد آنگه نبات آنگه حیوان
هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم امر داد داور
بجای بنهاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص
پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار
مر او را روز و شب گشته طلبکار
باصل خویش یکره نیک بنگر
که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویشتن بین
هر آنچه آمد به آخر پیش بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم
طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر
همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند
ولیکن مظهر عین ظهورند
چه پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک
نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک
از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی
وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر
که جان هر یکی در تو است مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی
بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن
که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایه توست
زمین و آسمان پیرایه توست
ببین آن نیستی کو عین هستی است
بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوة تو ده هزار است
ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات
ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشتند حیران
فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچ یک ره سوی این کار
بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است
معاد و مبدا هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم

بدان هستند در تسبیح دائم   همه بدء از یکی زان مصدر شد   بوقت بازگشتن چون در شد
ازان در که آمد اول هم بدر شد   اگرچه در معاشش از در بدر شد   ازان دانسته تو جمله اسماء
که هستی صورت عکس مسما   ظهور قدرت و علم و ارادت   بتو ست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیع و بصیری حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک از انجا   زهی اول که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد   تو از خود روز شب اندر کجا که   همان بهتر که خود را می ندانی
چه انجام تفکر شد تحیر   در اینجا ختم شد بحث تفکر   که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن   دگر کردی سؤال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست
چه هست مطلق آید در اشارت   بلفظ من کنند از وی عبارت   حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته ای من   من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مرآت وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح   که از آئینه پیدا که ز مصباح   تو گوئی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح میباشد اشارت   چه کردی پیشوای خود خرد را   نمیدانی ز جزو خویش خود را
بروا خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس   من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد   بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گوئی بدو جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و اندر خود جهان شو   ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رؤیت   نماند در میانه رهرو راه   چه های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ   چه برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش   همه حکم شریعت از من و تست   که آن وابسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه   تعین نقطهٔ وهمیست بر عین
چه صافی گشت عینت غین شد عین   دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگرچه دارد او چندین مهالک
یکی از هاء هویت درگذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن   در این مشهد یکی شد جمع و افراد
چه واحد ساری اندر عین اعداد   تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این راه داند کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد   مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است   دگر گفتی مسافر کیست در راه   کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

سؤال

سؤال و جواب

سؤال

سلوکش سیر کشف دان ز امکان   سوی واجب بترک شین و نقصان   مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود   بعکس سیر اول در منازل   رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود   که تا انسان کامل گشت موجود   در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا   پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم   در او بالفعل شد وسواس عالم   چه جزویات شد بر وی مرتب
بکلیات ره برد از مرکب   غضب شد اندر او پیدا و شهوت   کز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه   تنزل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل   شد از افعال کثرت بی نهایت   مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام   بگمراهی بود کمتر ز انعام   دگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان   دلش با نور حق همراز گردد   وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان حقیقی   رهی یابد بایمان حقیقی   کند یک رجعت از سجین فجار
رخ آرد سوی علیین ابرار   بتوبه متصف گردد در آن دم   شود در اصطفا زاولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک   چه ادریس نبی آید بر افلاک   چه یابد از صفات بد نجاتی
شود چون نوح از آن صاحب ثباتی   نماند قدرت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون موسی اندر باب اعظم   ز علم خویشتن یابد رهائی
چه عیسی نبی گردد سمائی   دهد یکباره هستی را بتاراج   در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اول   در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل   نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله   نبوت در کمال خویش صافیست   ولایت اندر او پیدا و مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید   ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد   ز ان کنتم تحبون یابد او راه   بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوتسرا محبوب گردد   بحق یکبارگی مجذوب گردد   بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی   ولی آنگه رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی   پس آنگاهی که ببرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت   بقائی یابد او بعد از فنا باز   رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد   حقیقت خود مقام ذات او دان
بود دایم میان کفر و ایمان   باخلاق حمیده گشته موصوف   بعلم و زهد و تقوی بود معروف
همه با او ولی او از همه دور   بزیر قبه‌های ستر مستور   تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بخراشی گه خام   ولی چون پخته شد انگاه نیکوست   اگر مغزش برآری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت   میان این و آن باشد طریقت   خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است   چو عارف با یقین خویش پیوست   رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالم نپاید   برون گشت و دگر هرگز نیاید   وگر با پوست یابد تابش خور
در این نشأه کند یک دور دیگر   درختی گردد او از آب و از خاک   که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگربار   یکی صد گشته از تقدیر جبار   چو سیر حبه در خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد   چو شد در دایره سالک مکمل   رسد هم نقطهٔ آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار   بر آن کاری که اول بوده برکار   تناسخ نیست این کز روی معنی
ظهوراتیست در عین تجلی   وقد سئلوا و قالوا ما النهایة   فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوت را ظهور از آدم آمد   کمالش در ظهور خاتم آمد   ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد   ظهور کل او باشد بخاتم   بدو یابد تمامی دور عالم
شود او مقتدای هر دو عالم   خلیفه گردد از اولاد آدم   چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع استوا شد   دگرباره ز دور چرخ دوار   زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم   که از موسی پدید و که ز آدم   اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی   ز خود هر دم ظهور سایه شد   که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود   که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود   بخط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست   چو کرد او بر صراط حق اقامت   بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی   زهی نور خدا نور الهی   ورا قبله میان غرب و شرق است
از آن رو در میان نور غرق است   بدست او چو شیطان شد مسلمان   بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب

مراتب جمله زیر پایه اوست   وجود خاکیان از سایهٔ اوست   ز نورش شد ولایت سایه گستر
مغارب با مشارق شد برابر   ز هر سایه که اول گشت ظاهر   مقابل شد یکی دیگر در آخر
کنون هر عالمی باشد ز امت   رسولی را مقابل در نبوت   نبی چون در نبوت هست اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل   ولایت شد بخاتم جمله ظاهر   بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان   نبات و جانور یابد از او جان   نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر   بود از سر وحدت واقف حق   در او پیدا نماید وجه مطلق
که شد بر سر وحدت واقف آخر   شناسای چه آمد عارف آخر   کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف   دل عارف شناسای وجود است   وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت   و از هستی که هستی پاک در باخت   وجود تو همه خار است و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک   برو تو خانه دل را فرو روب   مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید   بتو بی تو جمال خود نماید   کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب   درون جان محمود او مکان یافت   و بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین   نیابد علم عارف صورت عین   موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانه دل نایدت نور   موانع اندر این عالم چهار است   طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس   دوم از معصیت وز شر وسواس   سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است   چهارم پاکی سر است از غیر   که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات   شود بی شک سزاوار مناجات   تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی بود هرگز نمازی   چو ذاتت پاک گردد از همه شین   نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز   شود معروف و عارف جمله یک چیز   اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است   مگو با نعمت حق ناسپاسی   که تو حق را بنور حق شناسی
جز از معروف و عارف نیست دریاب   ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب   عجب نبود که دارد ذره امید
هوای تاب مهر و نور خورشید   بیاد آور مقام حال فطرت   کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت که بود آنکو در آن ساعت بلی گفت در آن روزی که گلها می‌سرشتند
بدل در قصه ایمان نوشتند اگر آن نامه را یکره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عهد و عقد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش کلام حق بدان گشته است منزل
که یادت دهد آن عهد اول اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببینی امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا وگرنه سعی خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تهدی ز قرآن ندارد باور از اکمه ز الوان دگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و سبز و زرد و سرخ و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی نگر تا کور مادرزاد بدحال
کی بینا شود از کحل کحال خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهاده است ایزد اندر جان و در تن از آن مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی برو خود را بر انداز
چه بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن ز نورش گشت هر دو عالم روشن تویی تو نسخه نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی که این نقطه نطق است انا الحق چگونه هرزه بود انا رب مطلق
انا الحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید انا الحق همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور در این تسبیح و تهلیل‌اند دائم بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان وان من شیء را یکره فرو خوان چه کردی خویشتن را پنبه کاری
تو هم حلاج وار این دم برآری برآور پنبه پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوام است چرا گشتی تو موقوف قیامت در آ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله هر آنکس را اندر دل شکی نیست یقینی داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکس خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده هم خدا شد وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هرچه می‌نماید عین بود است بنه آیینه اندر برابر در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه این است و نه آن پس چیست آن عکس چو من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایه من عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال یکی نقطه است وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری جز از من اندر این صحرا دگر کیست بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی و جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب ز طول و عرض و از عمق است اجسام
وجودی چون پدید آمد ز اعدام از این جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گو و گر خواهی انا الحق نمود وهم از هستی جدا کن
نه ای بیگانه خود را آشنا کن چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل
وصال حق ز خلقیت جدا نیست ز خود بیگانه گشتن آشنایی است چه ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل نه گوید این سخن جز مرد کامل عدم کی راه یابد اندر این باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب عدم چه بود که با حق واصل آید در او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه بگویی در زمان استغفر الله تو معدومی و عدم پیوسته ساکن
بواجب کی رسد معدوم ممکن ندارد هیچ جوهر بی عرض عینی عرض چه بود که لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین ره کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می‌گردد بدو صورت محقق چو صورت بی هیولی در عدم نیست هیولی نیز بی او در عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم ببین ماهیت را بی کم و بیشی
نه معدوم و نه موجود است در خویش نظر کن در حقیقت سوی امکان که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است تعینها امور اعتباری است امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی
بخاری مرتفع گردد ز دریا به امر حق فرو آید به صحرا شعاع آفتاب از چرخ چارم
فرو آید شود ترکیب با هم کند گرمی دگر ره عزم بالا درآویزد بدان آب دریا

چه بایشان حال هوا و نم　برون آید نبات سبز و خرم　غذا را جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و گردد باز تبدیل　شود یک نطفه و گردد در اطوار　وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا بر تن آید　یکی جسم لطیف روشن آید　شود طفل و جوان کهل و کم پیر
بداند علم و رای و فهم و تدبیر　رسد آنگه اجل از حضرت پاک　رود پاک به پاک خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند　که یک قطره ز دریای حیاتند　زمان چون بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز　رود هر یک از ایشان سوی مرکز　که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چه دریاییست وحدت لیک پرخون　کزو خیزد هزاران موج مجنون　نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما　بخار و ابر و باران و نم و گل　نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر ز اول　کزو پیدا شد این شکل مشکل　جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
توان یک قطره دان ز آغاز و انجام　اجل چون در رسد در چرخ و انجم　شود هستی همه در نیستی گم
چه موجی بر زند گردد جهان طمس　یقین گردد کأن لم تغن بالامس　خیال از پیش برخیزد به یکبار
نماند غیر حق در دار دیار　ترا قربی شود آن لحظه حاصل　شوی تو بی تو با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیال است　چه غیر از پیش برخیزد وصال است　مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت　هر آن کو در معانی گشت فائق　نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشاه داری خواجه در پیش　برو آمد شد خود را بیندیش　همه جزو و کل از نشآت انسان
بگویم یک به یک پیدا و پنهان　وصال ممکن و واجب بهم چیست　حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش　ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش　قریب آن هست کو را رش نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است　اگر نوری ز خود در تو رساند　ترا از هستی خود وارهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود　کزو گه خوف بود و گه رجا بود　نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد　نماند خوف اگر گردد روانه　نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باک است　که از هستی تن و جان تو پاک است　از آتش زر خالص بر فروزد
چه غش نبود اندر وی چه سوزد　ترا غیر تو چیزی نیست در پیش　ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار　حجاب تو شود عالم بیکبار　تویی در دور هستی جزو اسفل
تویی در نقطهٔ وحدت مقابل　تعینهای عالم بر تو طاری است　از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

در آن

در آن گویی مرا خود اختیاری است　تن من مرکب و جانم سوار است　زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف من را زان نهادند　نداند کاین ره آتش‌پرستی است　همه این آفت و شومی ز هستی است
کدامین اختیار ای مرد عاقل　کسی را کو بود بالذات باطل　چه بود تو است یکسر همچو نابود
نگویی اختیارت از کجا بود　کسی کو را وجود از خود نباشد　بذات خویشتن نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم　که یکدم شادمانی یافت بی غم　کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمالی تا بجاوید　مراتب باقی و اهل مراتب　بزیر امر حق والله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای　ز حد خویشتن بیرون منه پای　ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
ازانجا باز پرس اهل قدر کیست　هر آنکس را که مذهب غیر جبر است　نبی فرمود او مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت　همان نادان احمق او و من گفت　بما افعال را نسبت مجاز است
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست　نبودی تو که فعلت آفریدند　ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سببی دانای برحق　بعلم خویش حکمی کرده مطلق　مقدر کرده پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین　یکی هفتصد هزاران ساله طاعت　بجای آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید　چه توبه کرد نام اصطفا دید　عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور　یکی دیگر ز منهی گشت ملعون　زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالی است　منزه از قیاسات خیالی است　چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد آن ابوجهل　کسی کان با خدا چون و چرا گفت　چه مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون　نباشد اعتراض از بنده موزون　خداوندی همه در کبریایی است
نه علت لایق فعل خدایی است　سزاوار خدایی لطف و قهر است　ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است　نه آن کو را نصیبی ز اختیار است　نبود هیچ چیزش هرگز از خود
پس آنگه پرسدش از نیک و از بد　ندارد اختیار و گشته مأمور　زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است　نه جور است اینکه محض لطف و فضل است　بشرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند　چو از تکلیف حق عاجز شوی تو　بیک بار از میان بیرون روی تو

بکلیت رها یابد ز تیر از روشنی غنی گردد ز حق ار مرد درویش برو جان پدر جان در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده چه بحریست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر ساحل آید
یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل بهر موجی هزاران در شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار هزاران موج ریزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست غلاف در او از صوت و حرفست معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز برون بحر بنشیند دهن باز بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد بامر حق تعالی چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دل پر شود آن قطرهٔ باران همه در بقعر اندر رود غواص دریا
از آن آرد برون لولوی لالا تن تو ساحل و هستی چه دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف بر علم دل صوتست یا حرف نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همه پیرامن حرف هر آن کو جمله عمر خود تلف کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در وقت بیابد مغز هر کو پوست بشکست ولی پر پوست ناپخته است هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز ز نی جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علمیست کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این را غرب گیری آن چه شرقست از اینجا باز دان اعمال و افعال
بنسبت با علوم قال با حال نه علمست آنکه دارد میل دنیا که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز جمع با آن ملک خواهی سگ از خود دور گردان علوم دین ز اخلاق فرشته ست
نیاید در دلی کان سگ سرشتست حدیث مصطفی آخر همین است بگو بشنو نه آخر همچنین است
درون خانه چون باشد صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت برو بزدای روی تخته دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل از آن تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان نفس آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق اصول خلق نیک آمد عدالت
پس

پس از وی حکمت و عفت شجاعت حکیمی راست کردار است و گفتار کسی کو متصف گردد بدین چار
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف جسمیت مبراست چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حق بدو روح اضافی چو یابد تصفیه اجزای ارکان در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل چو خورشید زمینی آید تمثیل اگر چه خور بچرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل چو از تعدیل گشت ارکان موافق ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفس کلی داد کابین از ایشان میپدید آید فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت ملاحت از جهان بیمثالی در آید همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است چه در شخص است خوانندش ملاحت چه در لفظ است گویندش بلاغت
ولی و شاه و درویش و سیمبر همه در تحت حکم او مسخر درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسنست تنها گویی آن چیست جز از حق می‌نیاید دلربایی که شرکت نیست در فعل خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید موثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای حق اندر کسوت حق دین و حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان
چه جزو است آنکه او از کل فزون است طریق جستن آن جزو چون است وجود آن جزو دان کز کل فزونست
که موجود است کل وین بازگون است بود موجود را کثرت برونی که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر بمقدار نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت وجود کل کثیر واحد آید
کثیر از روی کثرت می‌نماید عرض شد هستی کان اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد جهان کل است و در هر طرفة العینی

عدم گردد و لا یبقی زمانین
در او چیزی دو ساعت می‌نپاید
به هر دم اندر او حشر و نشیر است
از آن تا این بسی فرق است بسیار
نگر در ساعت و روز و مه و سال
ز هر چه در جهان از شیب و بالاست
تو او را گشته چون جان و او تو را تن
دو دیگر وان ممات اختیاری است
سه نوع آید حیاتش در سه منزل
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل
ز تو در نزع می‌گردد هویدا
چه کوهست آنکه او همچون سحابست
بلرزد چون زمینی روز قیامت
سمات گردد از خون همچو دریا
ز سستی استخوانها پشم رنگین
چه روح از تن بکلیت جدا شد
که در خویش ببینی در اندام
بکل من علیها فان بیان کرد
به خلق و بعث نفس ابن آدم
همه شیئی به فضل حق تعالی
و در این جانب بود هر لحظه تبدیل
که هر چیزی که مبنی بالضرورة
مران دیگر زمینی البته هست
بقا یابی وجود آمد و لیکن

دگر باره شود پیدا جهانی
در آن ساعت که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است
بنادانی مکن خود را ز کفار
اگر خواهی که این معنی بدانی
شماله در تن و جان تو پیداست
سه گونه نوع انسان را ممات است
سیوم مردن مر او را اضطراری است
جهان را نیست مرگ اختیاری
در آخر هم شود مانند اول
تن تو چون زمین سر آسمان است
نبات است موی و اطراف درخت است
دماغ آشفته و جان تیره گرداد
تو در وی غرقه گشته سر و پا
بهم پیچیده گردد ساق با ساق
زمینت قاع صفصف لا تری شد
بقای حق تعالی جمله ماند
لفی خلق جدید هم بیان کرد
همه خلق و در خلق جدید است
بود از شأن فخر اندر تجلی
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
دو عالم دارد از معنی و صورت
مثال هر چه هست بر وفق ظاهر
بجای کو بود سایر چه باقی

به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است
که این یوم عمل وان یوم دین است
نظر بگشا در تفصیل و اجمال
ترا هم هست مرگ و زندگانی
جهان چون توست یک شخص معین
یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است
چه مرگ و زندگی باشند متقابل
که آن از جمله عالم تو داری
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
حواست انجم و خورشید جانست
مثت در وقت آن زنده است مر آن
حواست همه انجم تیره گردد
شود جان از کفش از مرد مسکین
همه جفتش شود از جفت خود طاق
بدین منوال باشد حال عالم
بیانش جمله در سبع المثانی
بود ایجاد و اعدام دو عالم
اگر چه مدت عمرش مدید است
ز آن جانب بود ایجاد و تکمیل
بقای کل بود در دار عقبا
وصال اولین عین فراق است
در اول می‌نماید عین اضغر
هر آنچه او هست بالقوة در این دار

بفعل آید

بفعل آید در آن عالم به یک بار
به هر باری اگر نفع است اگر ضر
بهدت میوه خوشبوی گردد
همه افعال و اقوال مدخر
شود عیب و هنر یکباره روشن
همه پیدا شود آنجا ضمیر
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالم جان
نماند در نظر بالا و پستی
کند از نور حق بر خود تجلی
ندانم تا چه مستی با کنی تو
زهی غربت زهی لذت زهی ذوق
غنی مطلق و درویش باشیم
بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد
ندانم تا چه خواهد شد پس از این
قدیم و محدث از هم چون جدا شد
در از هستی است باقی در کما هست
عدم موجود گردد این محال است
همه اشکال گردد بر تو آسان
برو یک نقطه آتش بگردان
نگردد واحد از اعداد پیدا

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر
شود در نفس تو چیزی مدخر
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
هویدا گردد اندر روز محشر
نشد باشد ولیکن بی کدورت
فرو خوان آیه تبلی السرائر
چنان کز قوت عنصر در اینجا
لکن انوار گردد گاه نیران
شود با او سر تو چشم چون دل
ببینی بیجهت حق را تعالی
سقیهم ربهم چه بود بیندیش
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
نه آنجا عقل و نه دعوی نه ادراک
که بیگانه در این خلوت نگنجد
به هر مستی بپی شد خماری
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
همه آنست و این مانند عنقاست
وجود از روی هستی لایزال است
جهان خود جمله امر اعتباری است
که بینی دایره از سرعت آن
حدیث ما سوی الله را رها کن

بر آن گردد بسیاری چند قادر
بعادت حالها با خوی گردد
وز آن ترکیب گردد اندیشه‌ها را
چه عریان از سراپای تنت
که بنماید از او چون آب صورت
دگر باره بوفق عالم خاص
موالید سه گانه گشت پیدا
تجلی مرتفع گردد ز هستی
شود صافی ز ظلمت صورت گل
و عالم را همه بر هم زنی تو
طهورا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آن دم که با خویشتن باشیم
فتاده مست و حیران بر سر خاک
چه رویت دیدم و خوردم از آن
در این اندیشه دل خون گشته یارا
قدیم و محدث از هم چون جدا نیست
جز از حق جمله اسم بی‌مسمی است
نه آن این گردد و نه این شود آن
چه آن یک نقطه کاندر دور ساری است
یکی گردد ز شک را بیند ناچار
بعقل خویشتن این از آن جدا کن

چه نسبت داری دران کاین چون خیال است چه با وحدت روی بینی محال است عدم با هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشت شاهد چه خواهد اهل معنی زان عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت چه جوید از سر زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات است و احوال
هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است جهان چون خط و خال و زلف و ابرو
که هر چیزی بجای خویش نیکوست تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است چه محسوس اند این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوس اند موضوع ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ و غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را چه اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی که محسوسات از آن عالم چه سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مؤول بر آن معنی فتاد از وضع اول نه مدلولات خاص از عرف عام است
چه داند عام کاین معنی کدام است تناسب را رعایت کرد عاقل چه سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جستجوی آن میباش ساکن بدین معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست ولی تا با خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را نگه دار
در رخصت اهل دل را در سه حال است فنا و سکر و آن دیگر دلال است هر آنکس کو شناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت ترا چون نیست احوال مواجید ز نادانی مشو کافر بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس یابد اسرار طریقت گزاف ای یار ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا که تصدیق بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت بوجهی خاص از آن تشبیه میکن
ز دیگر وجهها تنزیه میکن چو شد این قاعده یکسر مقرر نمایم ز آن مثالی چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدینجا ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشمش خون ما در جوش دائم ز لعلش جان ما مدهوش دائم ز چشم او همه دلها جگرخوار

لب

لب لعلش شفای جان بیمار بچشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچاره را کار چاره سازد بشوخی جان دهد در آب و در خاک
بدم دادن زند آتش بر افلاک ازو هر غمزه دام و دانه شد وزو هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت بغمزه چشم او دل میرباید
بعشوه چشم او جان میفزاید چو از چشم و لبش خواهم کناری مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد ببوسه هر زمانی می نوازد ازو یک غمزه و جان دادن از ما
وزو یکبوسه و استادن از ما ز لمح بالبصر شد حشر عالم ز نفخ از روح پیدا گشت آدم
چه از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می‌پرستی پیشه کردند نیاید در دو چشمش جمله هستی
در او چون آید آخر خواب مستی وجود ما همه مستی است یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد در این اندک شگفتی ولتصنع علی عینی چرا گفت حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت از آن کو جای راز است مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فرو پوش کژی بر راستی زو گشت غالب
وزو در پیچش آمد راه طالب همه دلها ازو گشته مسلسل همه جانها ازو گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقهٔ او گر او زلفین مشکین برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند وگر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او بشوخی باز کرد از تن سر او اگر بریده شد زلفش چه کم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود چو او بر کاروان عقل ره زد بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یکلحظه آرام گهی بام آورد گاهی کند شام ز روی زلف او یکلحظه آرام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد بسی بازیچهٔ بوالعجب کرد گل آدم در آن دم شد مخمر
که دارد بوی آن زلف معطر دل ما دارد از زلفش نشانه که خود ساکن نمیگردد زمانه
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل برگرفتم از آن گردد دل از زلفش مشوش

ازان گردد دلها ز زلفش مشوش که از رویشا دلها دارد در آتش رخ اینجا مظهر حسن الهی است
مراد از خط جناب کبریایی است رخش خطی کشید اندر نکویی که از ماهیت بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه زار عالم جان ازان کردند نامش دار حیوان ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطش چشمه حیوان طلب کن خضروار از مقام بی‌نشان شو بجو چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بی‌شک بدانی کثرت از وحدت یکایک ز زلفش باز دانی کار عالم
ز سرش باز خوانی سر مبهم کسی کو خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است که هر حرفی ازو بحر معانی است نهفته زیر هر مویش ازو باز
هزاران بحر علم از عالم راز به بین بر آب قلب عرش رحمن ز خط عارض زیبای جانان
بران رخ نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است ازان خال دل پر خون تباه است
که عکس نقطه خال سیاه است ز خالش حال دلها پر خون شدن نیست کزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دلها عکس خال روی زیباست ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده گشت این راز مشکل اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال گهی چون چشم مخمورش خراب است گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است گهی دوزخ بود گاهی بهشت است گهی روشن چو آن روی چو ماه است
گهی تاریک چون خال سیاه است گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار شراب و شمع و شاهد را چه معنی است خراباتی شدن آخر چه دعوی است
شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی حق را تجلی است شراب و شمع ذوق نور عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد شراب و شمع و جام و نور اسری است
ولی شاهد همان آیات کبری است شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب

١٠٢

شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی شرابی خور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده خوار است شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی سقیهم ربهم او راست ساقی طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی بخور می وا رهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی
کسی کو افتاد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او بهتر از نور که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد اگر آیینه دل را زدوده است چه خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد بسی شکل حباب بر روی افتاد جهان جان در او شکل حباب است
حبابش اولیا را قباب است شده زو عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک میخانه اوست دل هر ذره پیمانه اوست خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین و آسمان مست فلک سرگشته از وی در تکاپوست هوا در دل به امید یک بوست
ملایک خورده صاف از کوزه پاک ز جرعه ریخته دردی بر این خاک عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
فتاده گه در آب و گه در آتش ز بوی جرعه کافتاده در خاک برآمد آدمی شد تا بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت جهانی خلق از او سرگشته دایم
ز خان و مان خود برگشته دایم یکی از بوی دردش عاقل آمد یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یکی دیگر فرو برده به یکبار
می و خمخانه و ساقی و میخوار کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز
درآشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات خراباتی شدن از خود رهایی است خودی کفر است اگر خود پارسایی است
نشانم داده‌اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است خرابات آشیان مرغ جان است خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است که در صحرای او عالم سراب است خراباتیست صحرای بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت اگر صد سال در وی میشتابی نه کس را و نه خود را بازیابی

گروهی اندرو بی پا و بی سر
همه نه مؤمن و نه گبر و کافر
شراب بیخودی در سر گرفته
بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات
خیال خلوت و نور و کرامات
ببوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست او فتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان
بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار
گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی که از عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت گفت است
که در هر پرده سری نهفته است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو
مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق
همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته
ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است
چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنار و ترسایی ترا به
بت و زنار و ترسایی در این کو
همه کفر است اگر نه چیست برگو
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت
چه کفر و دین بود قائم بهستی
شود توحید عین بت پرستی
چه اشیا هست هستی را مظاهر
از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
یقین کردی که دین در بت پرستیست
اگر مشرک ز بت آگاه بودی
کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان
بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان
بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است
وان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه میگویم

چه میگویم که دور افتادم از راه
فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمن
نشان خدمت آمد عقد زنار
نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نباشد اهل دانش را معول
ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی
در آ در زمره اوفوا بالعقودی
برخش علم و چوگان عبادت
ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر آن کار آفریدند
اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرة العینی است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
درین هر چیز کان نه از باب فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو
بدو بینی در اینها کی رسی تو
کرامات تو اندر خودنمائیست
تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنایی
نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یکسر مسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگاه بیزار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر
نگویم در چه کاری با چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش
خری را پیشوا کرده ز بهر ریش
فتاده سروری اکنون بجهال
ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه
فرستاده است پیش از خود نمونه
نمونه باز بینی ای مرد حساس
خر او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ آن خر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چه خواجه قصه آخر زمان کرد
بچندین جا از این معنی نشان کرد
به بینی آخر که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون است
اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است

پدر بگذار اکنون شیخ وقت است خضر بگذشت اینک زنده حالی که او را هست پدر یا جد عالی ٥
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر خری را کز خری هست از تو خرتر چه خود لا یعرف الهر من البر ٥
چگونه پاک گرداند ترا سر دگر دارد نشان با خود یکی چگویم چون ترا علی نور ٥
پسر کو نیک رای و نیک بخت است چه میوه زبده سر درخت است و لیکن شیخ دین کی گردد و کو
نداند نیک از بد بد ز نیکو ٥ مرید علم دین آموختن بود چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز مرا در دل همی گردد در این کار
که بندم در میان خویش زنار نه زان معنی که بی شهرت ندارم که دارم لیک همت از وی عار آرم
شریکم چون خسیس آمد در این کار خمولم بهتر از شهرت به بسیار دگر باره رسید الهامم از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق اگر کناس نبود در ممالک همه خلق او فتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان والله اعلم ولیک از صحبت ناجنس بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز نگردد جمع با عادت عبادت عبادت میکنی بگذر ز عادت
ز ترسایی غرض تجرید دیدم خلاصی از رسن تقلید دیدم جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست که از قدوس اندر وی نشانیست اگر یابی خلاصی از نفس ناسوت
در آیی در جناب قدس لاهوت هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چهارم فلک شد
بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد عناصر مر ترا چون ام سفلی است تو فرزند و پدر آبای علوی است
از آن گفته است عیسی گاه اسرار که آهنگ پدر دارم به بالا تو هم جان پدر سوی پدر شو ٥
بدر رفتند همراهان بدر شو اگر خواهی که گردی مرغ پروار جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدار که جز سگ را نشاید داد مردار نسب چه بود تناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن به کیش نیستی هر کو فرو شد فلان ابن فلان بفقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت اگر شهوت نبودی در میانه

نسبها

نسبها جمله میگشتی فسانه چو شهوت در میانه کار گر شد یکی مادر شد و دیگر پدر شد ٥
نمیگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان بعزت بایدت زیست نهادی ناقصی را نام خواهر ٥
حسودی را لقب کردی برادر عدو خود ز زن و فرزند خوانده ز خود بیگانه خویشان خوانده
مرا باری بگو تا خال و عم کیست وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست رفیقانی که با تو هم طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیقند بکوی جد اگر یک دم نشینی ٥ از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است بمردی وا رهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار و لیکن خویشتن را هم نگه دار ز زر و زن نیست الا مایه غم
بجا بگذار چون عیسی مریم حقیقی شو ز هر قید و مذاهب در آ در دیر دینی مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است اگر در مسجدی آن عین دیر است چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر شود بهر تو مسجد صورت دیر نمیدانم بهر حالی که هستی
خلاف نفس وارونگی را پرستی بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد بر ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص برو خود را ز راه خویش برگیر
بهر لحظه در آ ایمان ز سر گیر بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفر است آن کز و ایمان فزاید ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی مجرد شو ز اقرار و ز انکار
بترسازاده ده دل را بیکبار بت ترسابچه نوریست باهر که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را فسانه اگر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز شغلش زاهدان بیچاره گشته   ز خان و مان او آواره گشته   یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد   خرابات از بنش معمور گشته   مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از رویش شد ابتر   بدو دیدم خلاصی از دست کافر   دلم از دانش خود جهد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت   درآمد از درم آن مه سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود چیستم من   چه کردم بر رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی   مرا گفتا از این شیاد و سالوس تا کی   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
نه بینی تا علم زهد و کبر پیداشت   ترا ای نارسیده از که واداشت   شغل کردن برو نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت   علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود اندر سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت   چه دید آن ماه کز روی چه خورشید
بریدم من ز جان خویش امید   یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش در من افتاد
کنون نه نیستم با خود نه هستم   نه هوشیارم نه مخمورم نه مستم   گهی چون چشم او دارم سر خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش   گهی از خوی خود در گلخنم من   گهی از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز   نهادم نام او را گلشن راز   در او از راز دلها گل شکفته
که تا اکنون کسی دیگر نگفته   زبان سوسن او جمله گویاست   عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک   که تا برخیزد از پیش تو این شک   ببین منقول و معقول و حقایق
مصفی کرده در علم دقایق   بچشم منکری منگر در او خوار   که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست   شناسای حق در حق شناسیست   غرض زین جمله آن کز ما کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد   بنام خویش کردم ختم و پایان   الهی عاقبت محمود گردان

قد فرغت من تسوید هذه الاوراق فی یوم الجمعه سلخ شهر محرم الحرام من شهور اثنا و سبعین
و تسعین بعد الالف من الهجرة النبویة علیه افضل الصلوات و تراب اقدام السالکین زین العابدین الحسینی

۷

۱۳۱۵



